

((به نام خدا))

مرغ حق یاد می گیرد که چطور شکار کند

(داستان یک بچه جغد)



نوشته : اف - ای - کامپتون

مترجم : مسعود نوری



در بامداد باغ قدیمی سیب فیلی آرام به نظر می رسید. بیشتر پرند هال
برای استراحت به آنجا رفته بودند و گاهی فقط یک صحرای سکوت شب
را می شنیدند. من نمی دانم بچه بفر کوپلی بود روی شافه ای از شکوفه
سیب نشسته بود و با پشمان بزرگش به اطراف نگاه می کرد. او
منتظر پدر و مادرش بود که با غذا برای او برگردند.
بیشتر روز را مرغ حق در آشیانه فائوده شان که در یک سوراخ سفت
داخل یک درخت سیب بود می خوابید مثل همه بچه ها، حالا که غروب
غروب کرده بود او فیلی گرسنه بود و شامش را می خواست. او فیلی هم تنها
بود برای اینکه سه خواهر و برادرش که باهم از تفم بیرون آمده بودند از آشیانه
پرواز کرده و رفته بودند؛ آنها دلشان می خواست که بچه بفر هم با آنها پرواز کند
ولی او هنوز آمادگی پرواز نداشت. برای او فیلی فوشايند بود مانند به روی درخت
سیب قدیمی و خوابیدن در آن برای تمام مدت روز و بیدار شدن در شب و
فوردن سوسک و ساس و موش صحرایی که پدر و مادرش برایش می آوردند و
فیلی دوست داشت که در آتجا بنشیند و به بیغ بفرهای دیگر که در جستجوی غذا بودند
کوش بدهد. با اینکه بچه بفرهای دیگر مسفره اش می کردند باز بچه بفر روی درخت
سیب قدیمی ماند. همان طور که ماه در کنار تپه ظاهر می شد او فکر می کرد که
ای کاش پدر و مادرم هر چه زودتر شام منو می آورند، فیلی وقتی که هیپی نفوردم.